

فقط بگو دایناسورها چقدر می خوابند؟

مریم حسینیان

حالا من مانده ام با یک اجاق کور که هرچه فوتش می کنم روشن نمی شود. محمدرضا برایم گل سر آبی خریده است. می داند موهایم بلند نیست ولی باز هم اصرار دارد مدام گل سر بخرد. از این هایی است که مرواریدهای درشت سفید دارند با تور آبی. باید موهایم دست کم تا سر شانه ام باشد که گیر کند روی سرم. می گویم: رضاجان به جای این کارافوت کن به اجاقم. محمدرضا آه می کشد. باز مجبورم بدوم توی حیاط و لباس هایمان را از روی بند جمع کنم. همیشه همین طور است. آهش اول پنجره را چهارطاق باز می کند و بعد می پیچد دور درخت آلبالو، برگ ها را تند و تند تکان می دهد و آلبالوهای ریز سبز را می ریزد روی خاک. همان شبش هم مجری پرروی اخبار صدایش را صاف می کند و زل می زند به چشم هایمان و می گوید: طوفان در شرق کشور سر درختی ها را زد و له کرد. البته این جوری نمی گوید ولی معنی اش همین است دیگر.

حالا مجبورم هر روز بروم جنگل، چادرم را آویزان کنم به یکی از شاخه های بالا و همه اش نگران باشم که سنجابی، میمونی چیزی نندزدندش و یا کلاغی، بلبلی، دارکوبی چیزی پی پی نکند روی آن. هرچه به محمدرضا می گویم اول باید شاخه های ریز را جمع کنیم و بعد که شعله جان گرفت هیزم بیندازیم توی اجاق، گوش نمی کند. مدام دنبال تنه های کلفت درخت هاست. با تبر می افتد به جان درخت های مادر مرده و بعد می نشیند و عرق پیشانی اش را با آستین پاک می کند و دایره های تنه ی درخت افتاده را می شمارد. همیشه می گوید شناسنامه یعنی همین حلقه ها، ولی هیچ وقت درست نمی شمارد.

کمرم را راست می کنم و به شاخه های نازک کپه شده کنار آن سنگ بزرگ نگاه می کنم. روی سنگ پراز خزه های سبز و لزوج است. یک بار نشستم روی آن که خستگی بگیرم. وقتی بلند شدم یک لکه ی بزرگ سبز پشت دامنم بود. فکر کردم پاک می شود ولی نمی دانستم که لکه ی سنگ ها همیشه روی دامن زن ها می ماند.

اجاق من از این گازهای فردار پنج شعله نیست. با فندک هم روشن نمی شود. یک گودال عمیق توی زیرزمین خانه مان است که هر چند وقت یک بار شعله ی کوچک و آبی رنگی ته آن دیده می شود. محمدرضا می گوید: یک دایناسور بزرگ این جا خوابیده. ما فکر می کنیم شعله ی اجاق توست ولی این چشم راست او نه که هر چند وقت یک بار باز می شه. می گویم: رضاجان، دایناسور کجا بود توی این زیرزمین فسقلی؟ محمدرضا به حرف هایم گوش نمی دهد. همیشه روی نوک پنجه راه می رود و مراقب است که زیاد به اجاق من نزدیک

نشود. کتاب جانورشناسی اش را باز می کند و دسته ی عینکش را توی سوراخ دماغش می چرخاند و می گوید: شاید مال دوره مزوزوئیک باشه. دایناسور کوچیک هم بوده اون دوران. می خوام برات فیلم پارک ژوراسیک رو کرایه کنم که ببینی؟

حالا مدت هاست که دور از چشم محمدرضا شاخه های ظریف و ترد را کم کم می ریزم توی اجاق و یک کبریت کوچک هم می اندازم همان وسط. بعد آن قدر می نشینم و فوت می کنم که حلقم خشک می شود و آب از چشمم می ریزد. یک بار مادرم مراد در حال فوت کردن دید و سر تکان داد: چی کار می کنی با خودت دختر؟ چرا دولا شدی توی اجاقت؟ تو که به تنهایی کاری از دستت بر نمی آد. این اجاق نفس مردانه می خواد. می فهمی؟ شنیده ام که ماهی بزرگی توی رودخانه ای نزدیک جنگل زندگی می کند که می تواند عقل مردها را قورت بدهد. فکر می کنم اگر تا کسی بگیرم و به راننده بگویم مسافر بین راه سوار نکند، سریع تر می رسم به جنگل. آن وقت باید عقاب بزرگی را پیدا کنم و قبل از این که مراباطعمه اشتباه بگیرد، پیرم روی بالش تازود برساندم به رودخانه. می دانم که ماهی بزرگ و عاقل ته رودخانه زندگی می کند. شاید هم فلس هایش هم رنگ سنگ های کف آب باشد. باید دستم را توی آب فرو ببرم و مثل وقتی محمدرضا مورچه ها را با موج های کوچک روی آب نجات می دهد، چند موج بزرگ درست کنم. حتما ماهی ها زبان آب را می دانند. دهانم را به رودخانه می چسبانم و انگار که آب می خورم، ماهی بزرگ و عاقل را صدامی زنم. اگر هم کسی مرا آن حوالی ببیند فوقش می آید و تذکر می دهد که مثلاً کارخانه کود شیمیایی فلان جا، فاضلاب نمی دانم چی را توی همین رود خالی می کند و بهتر است آب نخورم چون ممکن است بچه ی ناقص به دنیا بیورم. آن وقت من به حرف های مهم آن خانم و یا آقای دلسوز گوش می دهم ولی نمی گویم من که آب نمی خورم، دارم ماهی عاقل را صدامی زنم.

حتماً ماهی صدایم را می شنود و موقع غروب خورشید، نقطه های درخشان و ریزی راته آب می بینم و بعد ماهی همین طور بالا می آید و می فهمم فقط کمی از نهنگ کوچک تر است. آن وقت جریان اجاق و چشم دایناسور ولج کردن محمدرضا را برایش می گویم. شاید شانسم بگیرد و ماهی بزرگ و عاقل خودش زن باشد و حرف هایم را خوب بفهمد و آن وقت لابد هوا را هورت می کشد، آن قدر محکم و پرکشش که مجبور می شوم به تخته سنگی بچسبم تا پرت نشوم توی آب. حتماً همان وقتی که محمدرضا توی اداره اش نشسته است و به جای بدرنگ آبدارچی ایراد می گیرد و برای دوست دختر اینترنتی اش شکلک بوس می فرستد، پنجره ها باز می شوند و گلدان بی قواره ی دیفن باخیا می افتد و می شکنند و قبل از این که محمدرضا دولا شود روی نامه های اداری اش، حجم هوایی سنگین گوش هایش را پیر می کند و عقلش ناگهان از حلقش بیرون می آید و بانفس ماهی برمی گردد. عقل که دیده نمی شود و محمدرضا هیچ وقت نمی فهمد ماهی بزرگ عقلش را قورت داده است. بعد ماهی هم رنگ سنگ، نگاهم می کند و قبل از این که توی آب برگردد، مهربان می گوید: عزیزم، حالا مثل گاو وحشی بانفس داغش اجاقت را فوت می کند.

من در برابر محبت ماهی چکار خواهم کرد؟ باید چند شاخه گل نیلوفر آبی که همان جالابدرو دیده است یا چه می دانم، از این گل های ریز و زرد و نارنجی را بچینم، نخ کوتاهی از گوشه ی دامنم جدا کنم و دسته گلی رنگی و قشنگ را پرت کنم توی آب. قواره ای که از عمق آب بالا می زند همان بوسه ی ماهی بزرگ و عاقل است. شاید بتوانم برای آخرین بار عقل محمدرضا را هم بینم که وسط قواره بالا و پایین می رود. وقتی محمدرضا عقل نداشته باشد دیگر از کتاب و اینترنت هم چیزی سرش نمی شود. دنبال گل سرهای

خاکستری و چمدانی در دست، روی پل رودخانه‌ای راه می‌روند هم اشک توی چشمهایش جمع می‌شد. پس نمی‌تواند نسبت به دایناسوری کوچک که گردن درازش از اجاق من بیرون آمده است، بی تفاوت باشد. نمی‌دانم تا کی می‌خواهیم دایناسورمان را بغل کنیم و اشک بریزیم؟ به هر حال لابد صدایی بلند می‌شود شاید هم مثلاً گوش یک کداممان را دایناسور لیس بزند و آن وقت یادمان بیاید که باید تنه‌اش را هم از توی اجاق من بیرون بیاوریم. بعد محمدرضا می‌دود و ملاقه‌ی آس را برمی‌دارد و لبه‌های ترک خورده اجاق مرا می‌شکند. دایناسور فقط تکانی به خودش خواهد داد و تازه ما پوست سخت و روشنش را می‌بینیم و بدن چاق و سنگینی که هیچ ربطی به گردن باریکش ندارد. ولی هیچ کدام به روی خودمان نمی‌آوریم. به هر حال این دایناسور از توی اجاق من بیرون آمده است، پس مال ما خواهد بود. تا آخر عمر او و تا آخر عمر ما.

دایناسور با قدم‌های سنگین دنبلمان می‌آید. حتماً او هم در همین وقت کم به ماعادت کرده است. نمی‌گویم دوستان دارد. چون دایناسورها عاشق نمی‌شوند و موی کوتاه و بلند و گل سر و رنگ لاک برایشان مهم نیست. باید خدا را شکر کنیم که دایناسور اجاق من گوشت خوار نیست و بال‌های بزرگ و خطرناک هم ندارد. این یکی لابد از آن رده‌ی خنگ و خل‌ها بوده است که همیشه چند قرن عقب می‌مانده از همه چیز. برای همین هم سال‌های سال در اجاق سرد من راحت و آسوده خوابیده بوده است و نفهمیده که همه‌ی دوست و رفقایش نابود شده‌اند. محمدرضا که عقل ندارد پس نمی‌تواند دنبال جای خواب و آب و غذایش باشد. آن وقت من می‌دوم سفره می‌آورم و این دفعه سه تا بشقاب می‌گذارم. دایناسور مثل محمدرضا می‌نشیند جلوی بشقاب و هیکل گنده‌اش را جابه‌جایی کند. محمدرضا به او لبخند می‌زند. دست‌ها و پا‌های دایناسور کوتاه و باریک است مثل گردنش، ولی شکم گنده‌ای دارد.

خدا را شکر می‌کنم که قرمه‌سبزی پخته‌ام. گوشت‌ها و لوبیاهایش را خودم و محمدرضا می‌خوریم و آب خورشید را می‌ریزم توی بشقاب دایناسور. نمی‌تواند بد ادایی کند و نخورد چون به هر حال گرسنه می‌ماند. باید یادمان بماند که توی حیاط نرود، می‌ترسم ریحان‌های حیاط را بخورد.

دایناسور یک لقمه قورت می‌دهد و بعد محکم روی زمین می‌افتد. من و محمدرضا جیغ می‌کشیم. فکر می‌کنیم مرده است ولی پلک‌های بدون مژه‌اش که تکان می‌خورد تازه می‌فهمم خوابش می‌آید. آن وقت محمدرضا را مجبور می‌کنم سفره را جمع کند و بالش صورتی را می‌گذارم روی پایم و هیکل گنده‌ی دایناسور را روی پایم می‌کشم. محمدرضا زود می‌دود چراغ وسط اتاق را خاموش می‌کند و من برای دایناسور اجاقم لالایی می‌خوانم. به وزن زیادش اصلاً فکر نمی‌کنم. همین که نفس‌های کوتاهش به نفس عمیق تبدیل می‌شود، لبخند می‌زنم و به محمدرضا نگاه می‌کنم که بق کرده است و از گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کند. یادمان می‌آید که محمدرضا الان عقل ندارد و نمی‌تواند بفهمد که من مجبورم دایناسور را روی پایم تکان بدهم. آن وقت دست‌هایم را باز می‌کنم و محمدرضا خوشحال می‌شود و سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و با تکان‌های پای من تکان می‌خورد. نمی‌دانم چند ماه یا چند سال یا چند قرن باید پایم را تکان بدهم؟ اگر محمدرضا عقل داشت می‌توانستم از او بپرسم که از کتاب جانورشناسی‌اش برایم بخواند، دایناسورهایی با گردن دراز چقدر می‌خوابند؟

آخرین روز اردیبهشت ماه ۸۹